



برادر جدید،

خواهر جدید



این کتاب توسط اعضای فروم کودکان و نوجوانی
برای استفاده شما به رایگان تهیه و آماده شده
است. از پرداخت پول برای کتابهای این انجمن
به فروشندگان سودجو اکیداً خودداری نمایید.

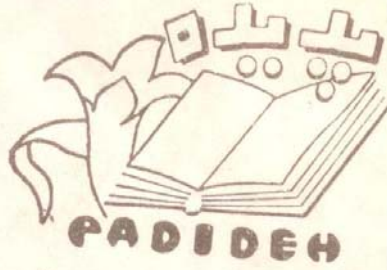
برادر جدید

خواهر جدید

از . جان فیدلر

تصاویر از . جان رازلی

ترجمه از . سپیده



انتشارات پدیده شاه آباد خیابان ملت تلفن ۳۱۶۷۰۰
۳۰۳۹۷۸

حق چاپ محفوظ و مخصوص انتشارات پدیده میباشد.

فیلم وافست. سر اور سازی جواهری

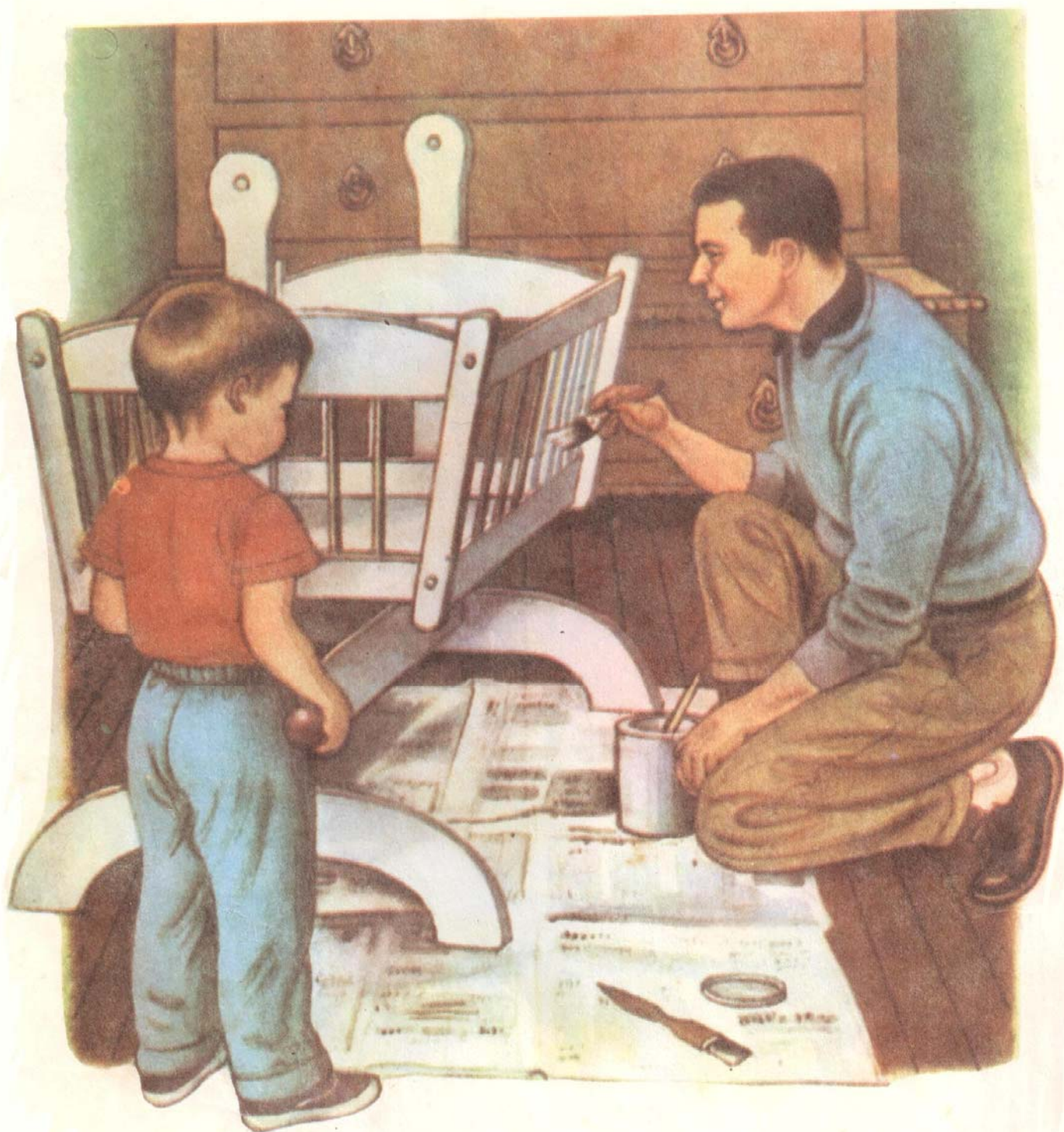


یک روز مادر گفت: افشین . تادوماه دیگر تو یک برادر کوچولو یا یک خواهر کوچولو خواهی داشت . " افشین یک دقیقه فکر کرد . داشتن یک برادر یا خواهر کوچولو خیلی خوبست اما یک چیزی بود که راستی دلش میخواست داشته باشد .

گفت " میتوانم بجای آن یک کامیون کوچولوی قرمز داشته باشم ؟
مادر خندید و گفت " ممکنست هم یک کامیون قرمز وهم یک بچه کوچولو داشته باشید . "



خانواده‌افشین برای پذیرائی از بچه تازه آماده میشدند . مادر
اطاق زیادی خانه را برای این کار تمیز میکرد . پنجره ها را میشست و کف اطاق
را براق میکرد و اطاق را برای بچه کوچک پاکیزه و حاضر میکرد .



بابا تخت کوچولوی لبه دار افشین را که در زیر زمین بود بالا آورد و
آنرا برنگ سفید رنگ کرد . دیوارهای اتاق را هم رنگ کرد . کشوهای قفسه
بچه را هم رنگ کرد . اتاق پاکیزه و برای بچه تازه آماده شد

مادر بزرگ . برای بچه یک عرق گیر و یک کلاه تازه میبافت
وقتیکه کارش را تمام کرد لباسهای جدید بچه را در قفسه گذاشت .
همه چیز برای بچه جدید آماده بود .

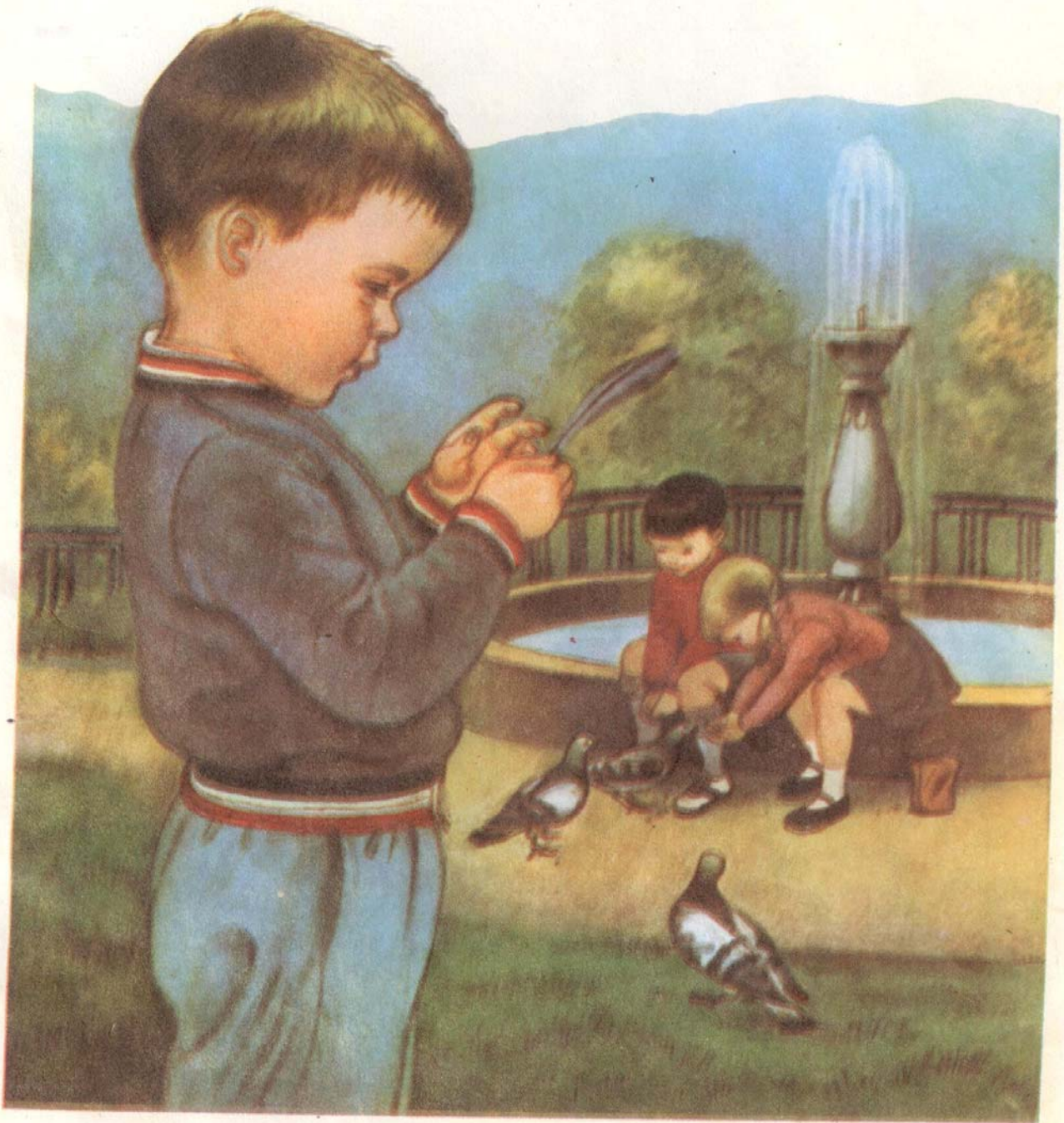




افشین باخود گفت. " بچه اطاق تازه دارد . یک تخت کهنه تازه
شده دارد - لباسهای تازه دارد اما اسباب بازی ندارد . من بایستی قدری
اسباب بازی برایش پیداکنم . "

یکروز بعد ازظهر با مادرش بپارک رفت . روی زمین قدری برگ ریخته بود
قرمزقهوئی - طلائی و سبز . افشین یکبرگ زیبای قرمز و قهوه‌ای پیدا کرد
وگفت " بچه این را دوست خواهد داشت . " و برگ را در جیبش گذاشت .

روی زمین یک پرافتاده بود . رنگش آبی بود و کرک داشت خیلی نرم بود
پر را برداشت و در جیب خود گذاشت . با خود گفت این یک اسباب بازی
قشنگ برای بچه است .



لانه پرنده‌ای از درخت افتاده بود .

افشین آنرا از زمین برداشت و در میان دستهایش گرفت . این هم باید اسباب
بازی قشنگی برای بچه باشد .





وقتیکه بخانه رفت بسرصندوق اسباب بازی خود رفت . دربین آنها

یک اتومبیل کوچولوی سبز دید . یک ترن قرمز چوبی هم بود .

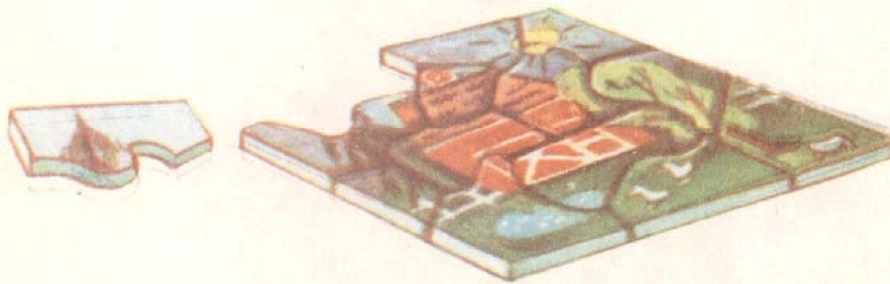
میخواست آنها را به بچه بدهد .

افشین یک کتاب پیدا کرد



یک اسباب بازی

قطعات اتصالی پیدا کرد

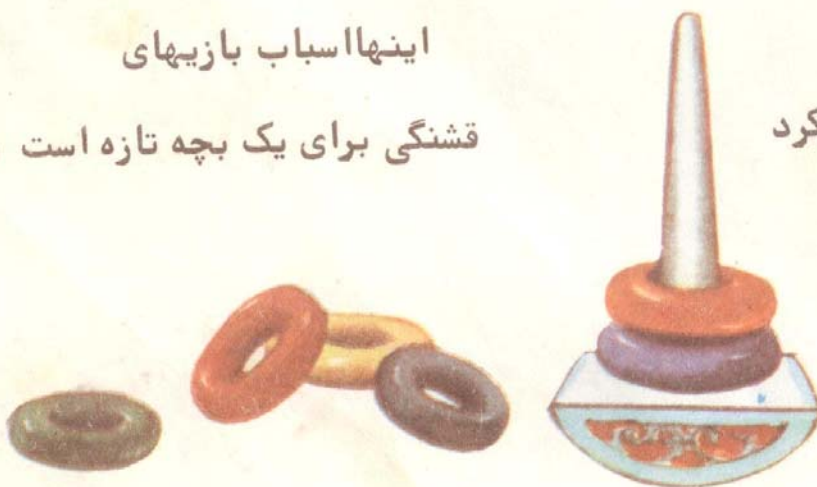


با خود فکر کرد .

اینها اسباب بازیهای

قشنگی برای یک بچه تازه است . "

یک بازی حلقه هم پیدا کرد



افشین بیرون رفت و سوار سه چرخه‌اش شد . در آنجا محسن بچه‌ها خانم
را دید که در کالسکه‌اش نشسته است . بچه یک عروسک لاستیکی در بغل داشت .
افشین گفت " اگر بچه‌ها می‌خواهد دختر باشد احتیاج بیک عروسک دارد . " بخانه
برگشت و قلک کوچولوش را باز کرد . دوسه کوچک در آن بود .





افشین بمغازه اسباب بازی فروشی رفت و با آقای حسنی صاحب مغازه گفت

میخواهم عروسکی برای یک بچه تازه بخرم . اگر بچه دختر باشد احتیاج

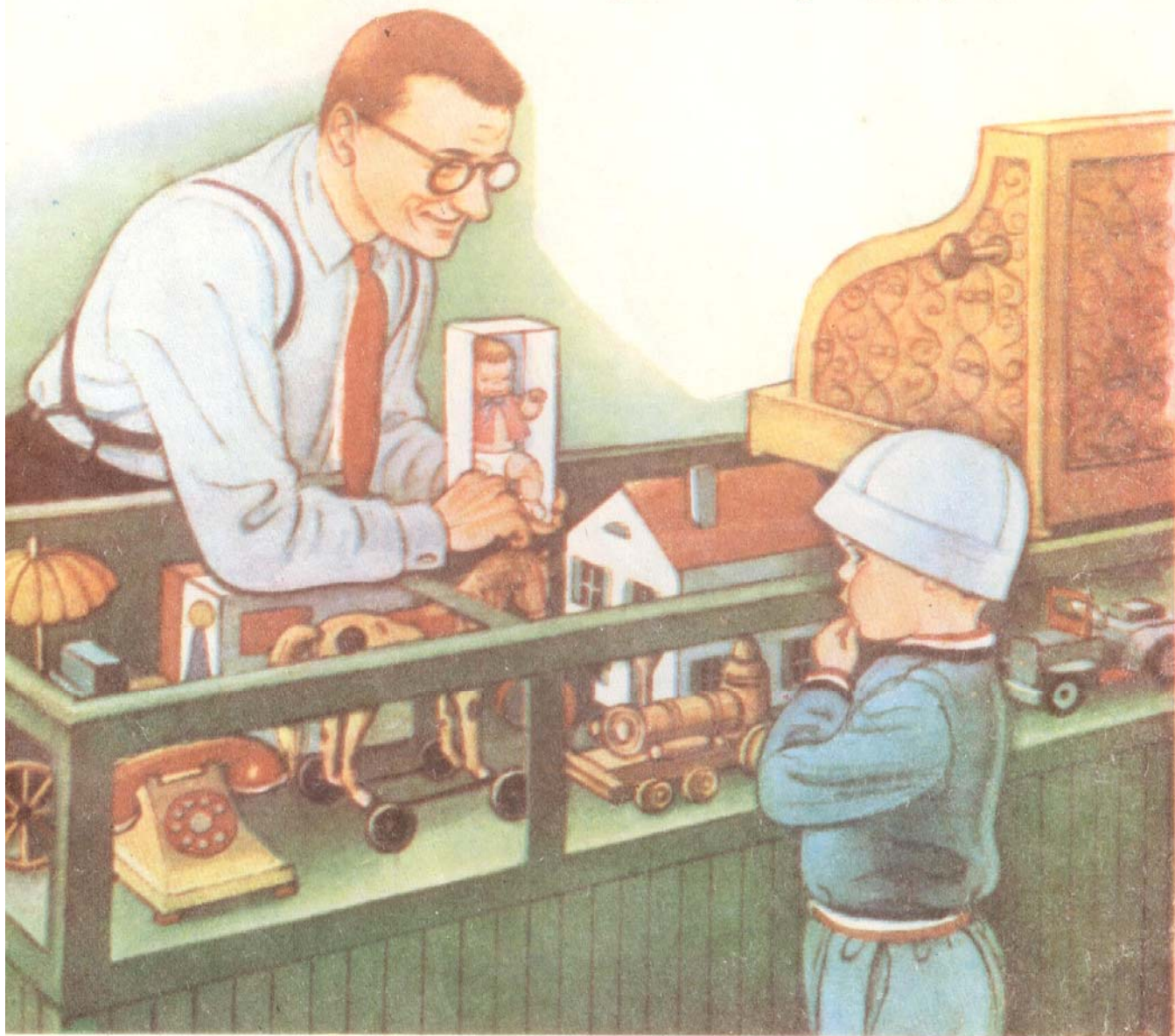
بعروسک دارد . " آقای حسنی گفت " همانراکه میخواهی دارم . یک عروسک

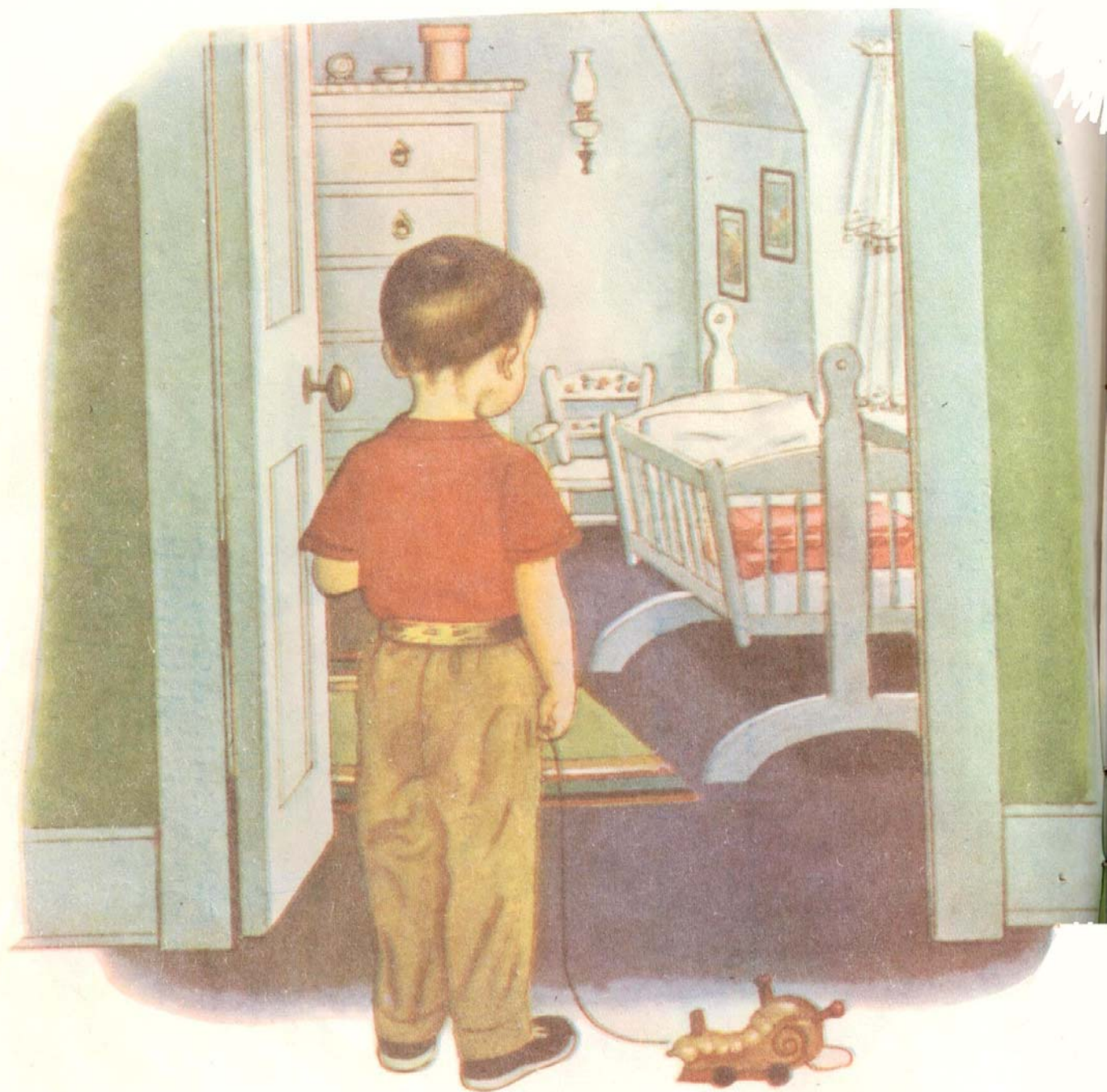
کوچک لاستیکی پیدا کرد و گفت " قیمتش بیست ریال است . "

افشین درست همین اندازه پول داشت .

عروسک را گرفت و بخانه برد و آنرا در صندوق اسباب بازی خود گذاشت

حالا برای بچه تازه آماده شده بود .





افشین همه کارهائی را که همیشه کرده بود انجام داد . سوار سه چرخه اش شد
و بارفقاییش بازی کرد . روزهای بارانی با اسباب بازیها و کتابهایش در داخل
منزل میماند . گاهی تنها بود . آرزو میکرد که چه خوب بود بچه تازه اینجا
بود و در میان تخت کوچولوی کهنه تازه شده مینشست و با اسباب بازیهایش که
او پیدا کرده بود بازی میکرد .



افشین گفت " مادر . بچه چه وقت میآید ؟
مادر جواب داد " پانزده روز دیگر یا همین حدودها " افشین شروع کرد
بشمردن روزها . پانزده - چهارده - سیزده . گاهی فراموش میکرد بشمرد
وروزها همانطور میگذاشت .

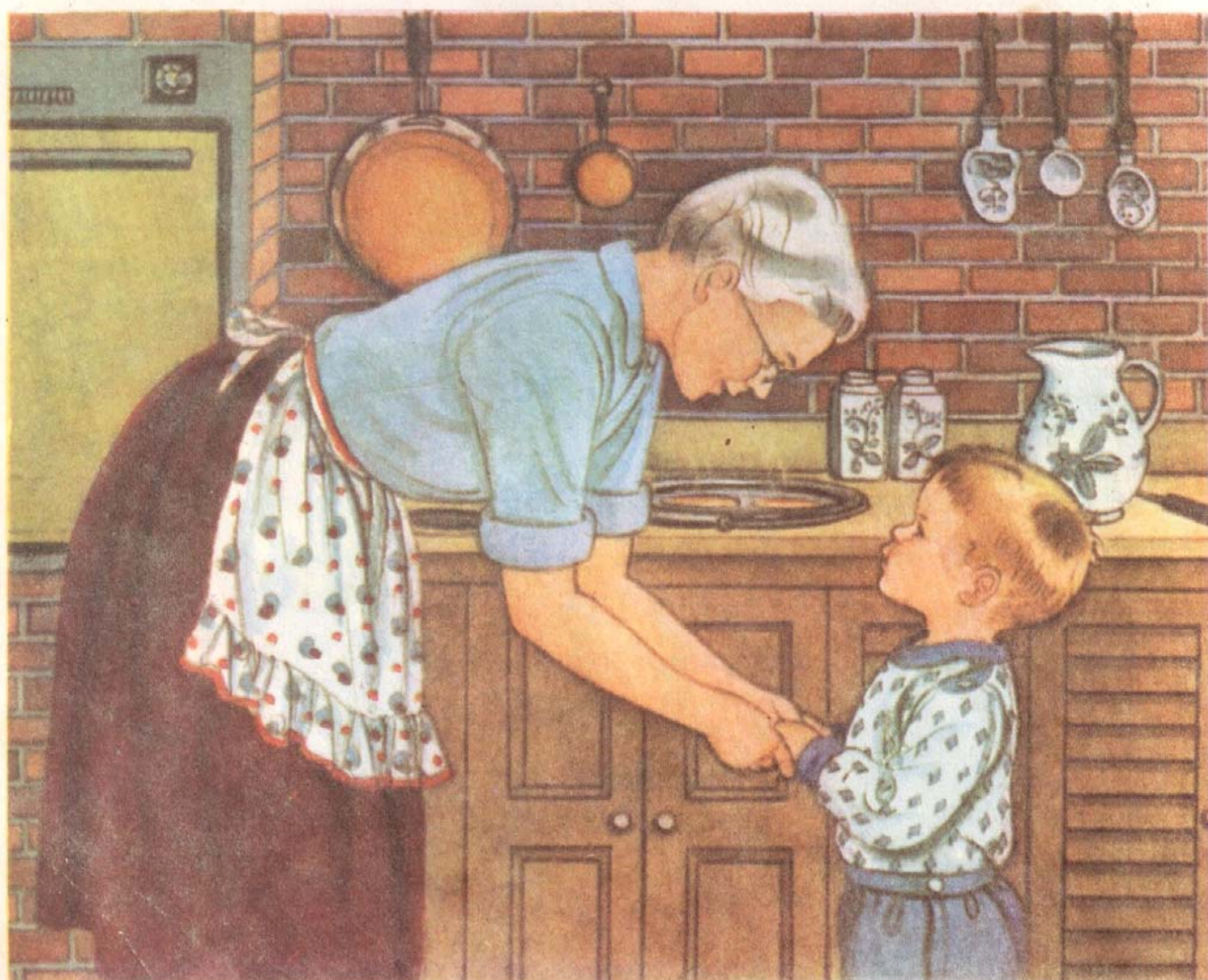
بمادرش گفت . " بچه چه وقت میآید ؟ "

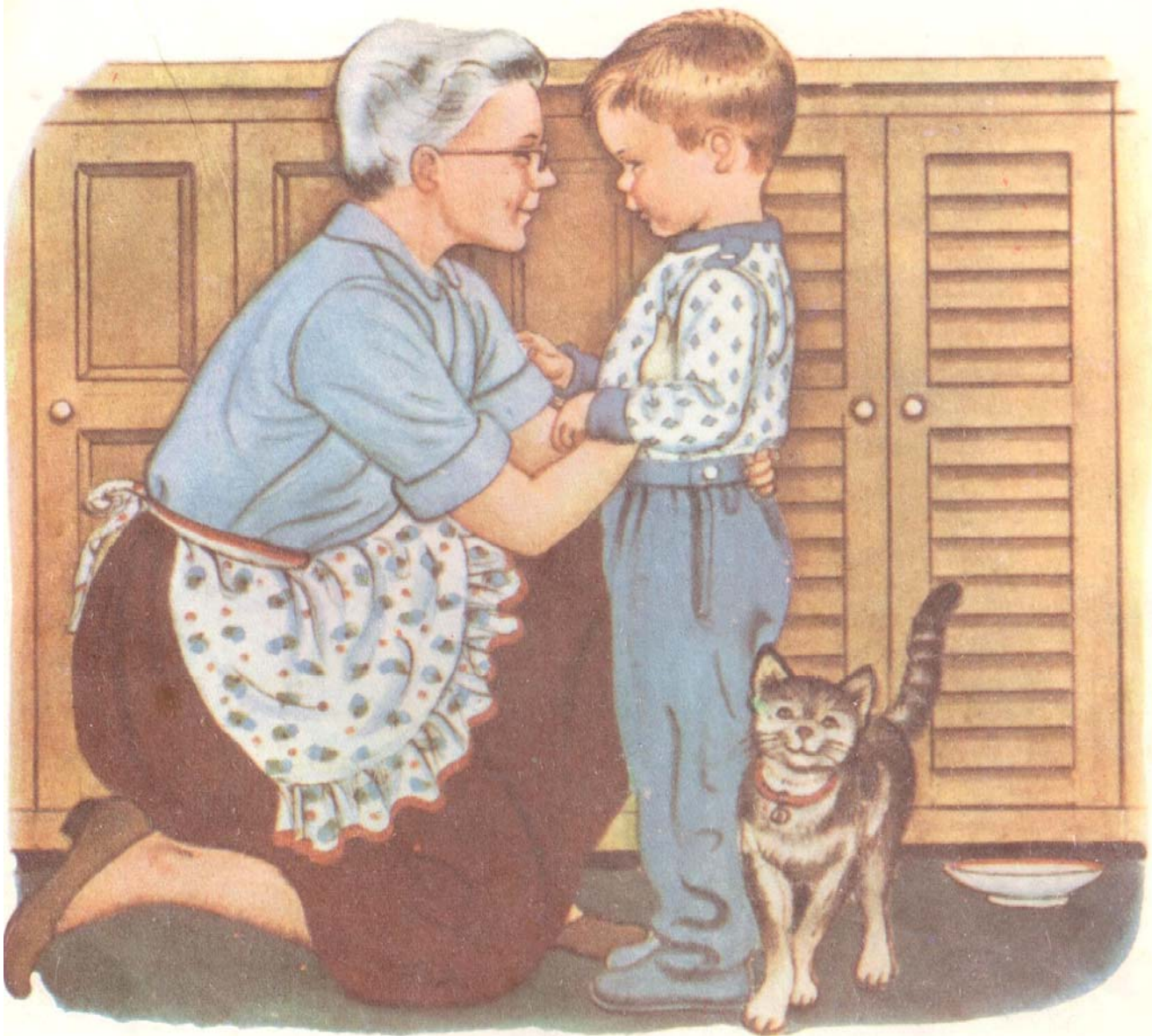
این مرتبه مادر گفت " افشین تاشش ، هفت روز دیگر بچه میآید . " شش روز
پنج روز - چها روز .

یکروز صبح افشین از خواب برخاست . بوی پختن نان شیرینی راشنید .
مادرش در آشپزخانه نبود ولی مادر بزرگ آنجا بود . مادر بزرگ گفت "
یک چیزی را حدس بزن . " افشین پرسید " بچه آمده است ؟ "

مادر بزرگ که خیلی خوشحال بنظر میرسید سرش را تکان داد و گفت "

بله "





افشین یکباره پرسید "یک برادر است یا یک خواهر؟" مادر بزرگ سرش را تکان داد و گفت "بله" "افشین پرسید "آخر کدام است؟ یک پسر است." "باز مادر بزرگ سر تکان داد و گفت "بله" "افشین گفت "پس یک دختر نیست" مادر بزرگ گفت "بله. یک دختر است. یک پسر است و یک دختر حالا دارای یک برادر و یک خواهر شده ای. دو قلو هستند."

افشین و مادر بزرگ همدیگر را بغل کردند و خیلی خوشحال بودند .
در همین وقت تلفن ننگ زد . مادر بود و از بیمارستان تلفن میزد . با افشین
حرف زد . حالش خوب بود و بچه هاهم همینطور بودند .
افشین و مادر بزرگ باز هم همدیگر را بغل کردند .



افشین باطاق بچه هارفت . اکنون در آنجا دوبچه تازه بود . هدیه‌های
خود را در دوردیف مرتب قرار داد .



برگ برای دختر

کتاب برای دختر



پربرای دختر

بازی حلقه برای دختر

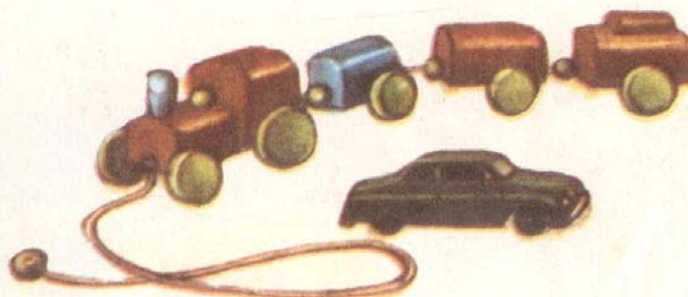


عروسک برای دختر



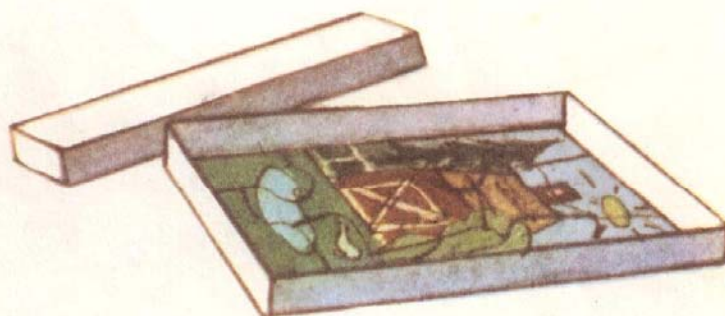
لانه برای پسر

ترن قرمز برای پسر



اتومبیل سبز برای پسر

بازی قطعات برای پسر





ستون اسباب بازی هامساوی نبود . افشین دست بجیب خود برد . یک
مخروط کاج قهوه‌ای رنگ که بوی کاج تازه میداد از جیب بیرون آورد . او آنرا
برای بچه تازه پیدا نکرده بود . مخروط کاج را آهسته روی ستون اسباب بازی
پسر قرار داد . الان اسباب بازی هر دو باهم مساوی بودند .

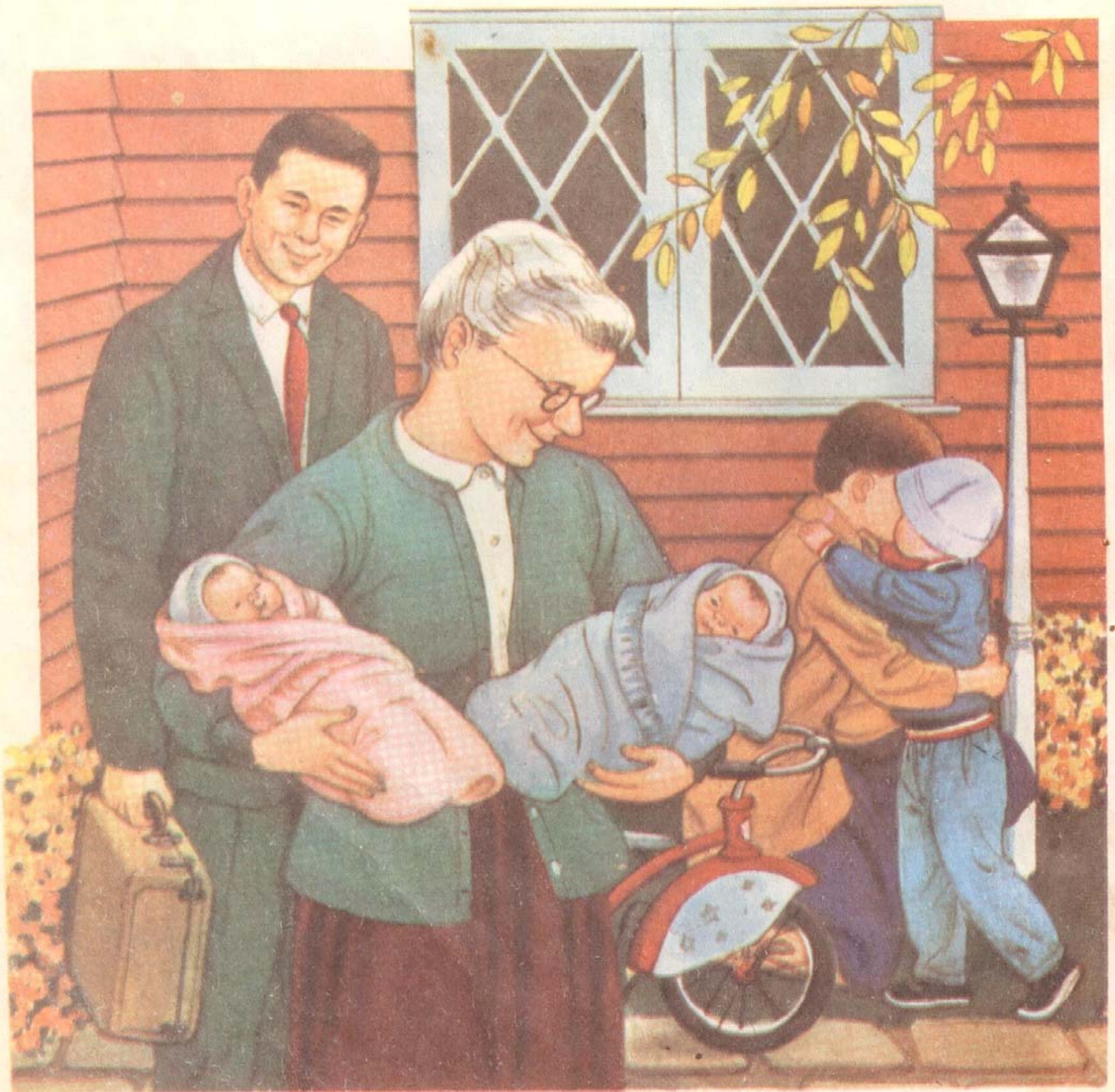


پنج روز دیگر مادر بخانه میآید . و برادر تازه و خواهر تازه هم با مادر

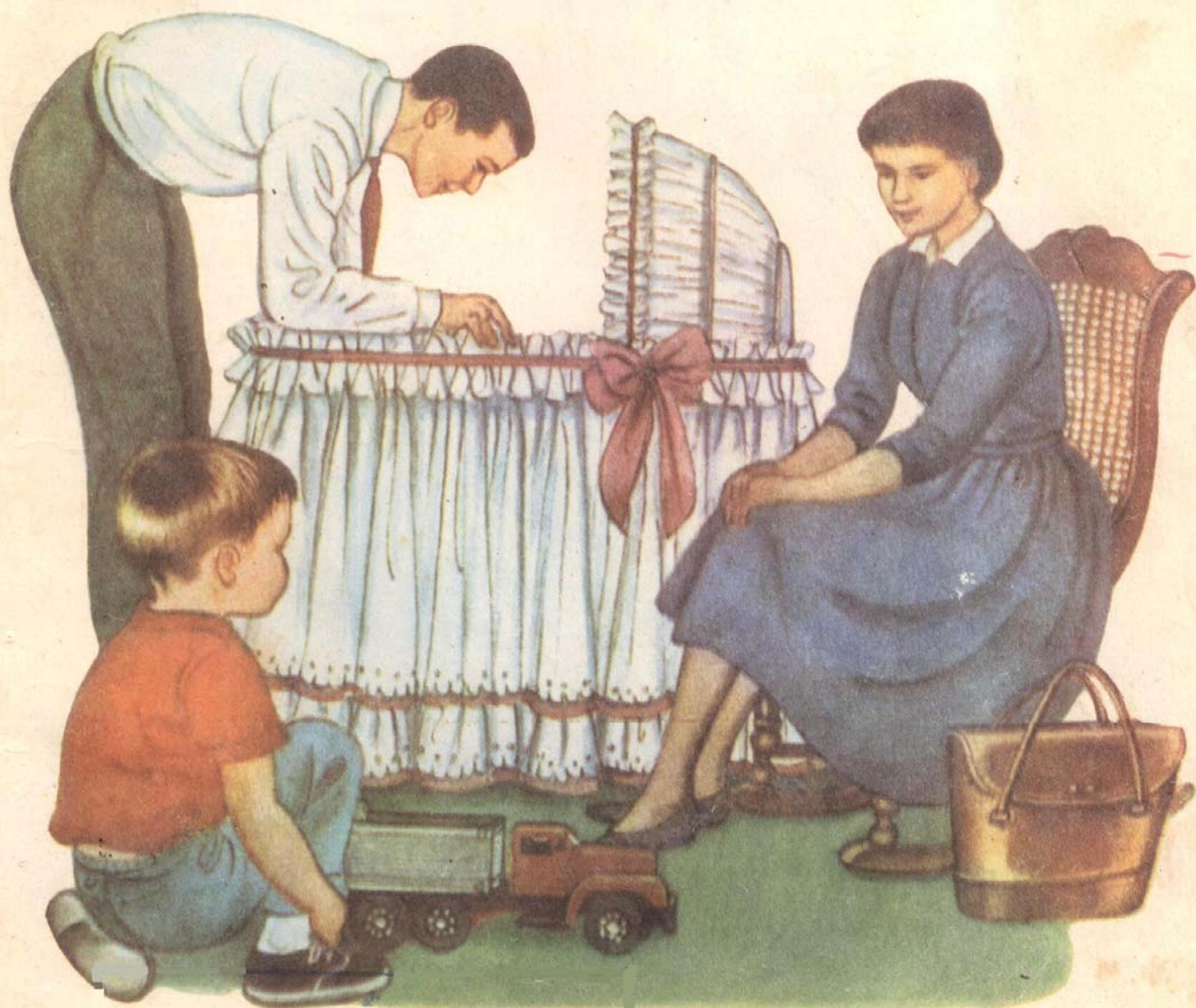
بخانه میآیند . افسین شروع کرد بشمارش روزها . پنج روز - چهار روز -

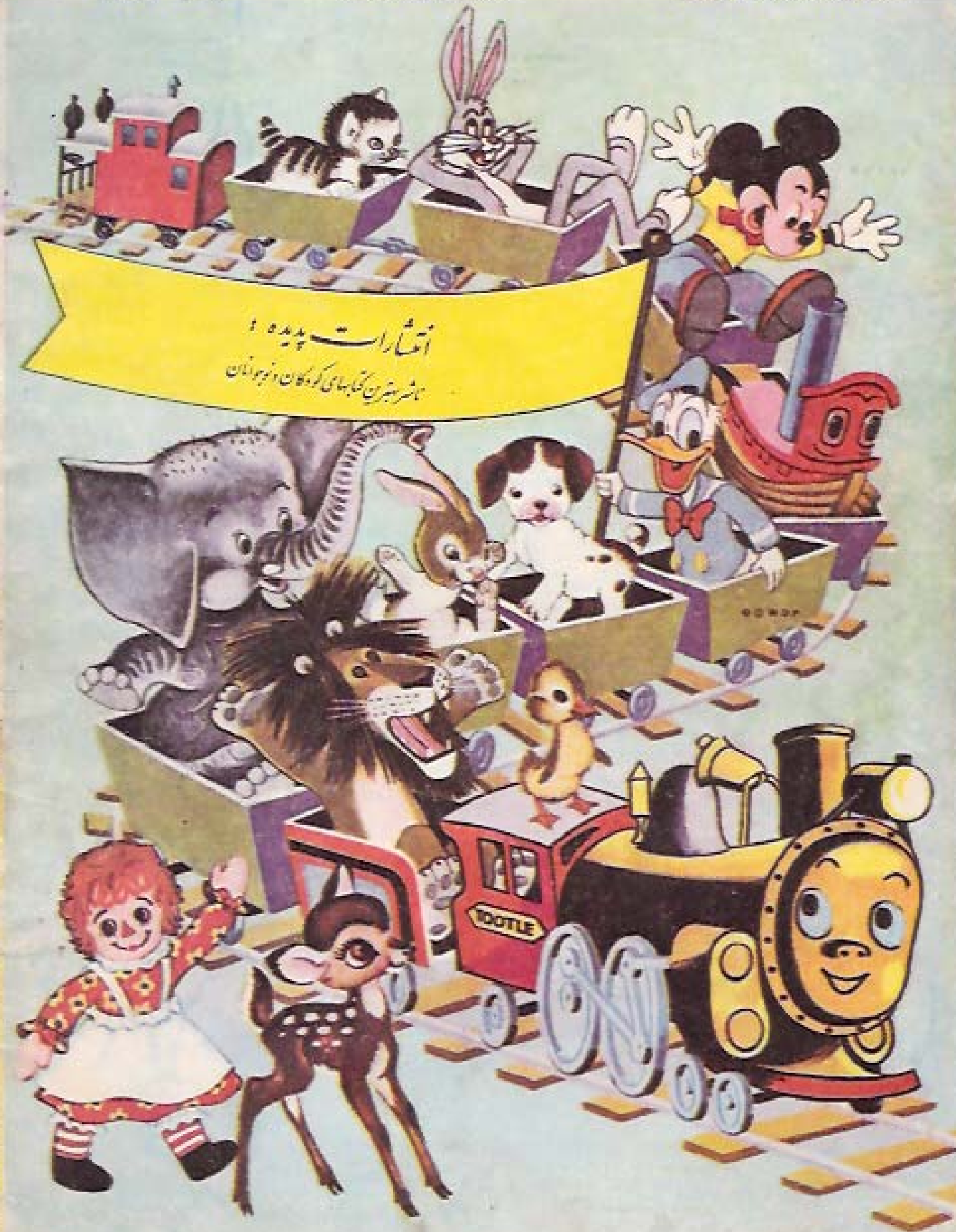
سه روز - دو روز - یک روز . امروز .

وقتیکه اتومبیل به منزل رسید او سوار سه چرخه اش بود . مادر در اتومبیل بود .
دو بچه تازه در بغل مادر بود . مادر بزرگ بچه ها را از او گرفت و مادر افشین را بغل کرد
. چقدر لذت داشت که باز هم مادر را بغل کرده است .



روی صندوق عقب اتومبیل یک بسته بزرگ بود . افشین نمیتوانست از خیره شدن به آن خودداری کند مادر گفت " این هدیه‌ای برای شماست . " این هدیه همان چیزی بود که افشین در درجه اول میخواست . یک کامیون قرمز بود . افشین گفت " من یک برادر تازه دارم . یک خواهر تازه دارم آلان هم یک کامیون قرمز تازه دارم . "





انتشارات پبیده :
ناشرترین کتابهای کودکان و نوجوانان